



روزهای برمه

جورج اورول



ترجمه: آوینا ترنم



یویو کین رئیس دادگاه جانبی بخش کی اوکتادا در تراس خانه‌اش در قسمت بالائی برمه نشسته بود. با آنکه ساعت هشت و نیم صبح را نشان می‌داد و ماه آوریل هم بود اما آسمان ابری و گرفته بود و همه اینها نشانگر ساعت‌های طولانی و غمگین ظهری که در پیش بود را می‌داد. باد کمی می‌وزید و همین هم باعث شده بود هوا خنک به نظر برسد و همین باد ضعیف نهال خیس درخت خرما را که مقداریش از گوشه بام آویزان بود را به حرکت در می‌آورد. در پشت نهال‌های خرما یک نخل خاک آلود و پیر به چشم می‌خورد و بعد از آن هم یک آسمان کاملاً آبی رنگ با رگه‌هایی از قرمز که آتشین جلوه می‌کرد. چند کرکس بی آنکه زحمتی به بالهایشان بدهند در بالاترین قسمت آسمان خودنمایی می‌کردند.

یویو کین مانند یک مجسمه چینی بزرگ، چشم به نور مستقیم خورشید دوخته بود و پلک هم نمی‌زد. او پنجاه سال داشت و بقدری چاق بود که بدون کمک دیگران نمی‌توانست از روی صندلی خود حتی بلند شود. اما در عین حال یک تناسب اندام خوبی در همین وضعیت چاقی مفرط داشت. البته این تناسب اندام در تمام افراد چاق برمه مشهود بود زیرا آنها بر خلاف سفید پوستان که وقتی چاق می‌شوند پشیمان خمیده و شکمشان بزرگ می‌شود نبودند، بلکه مانند یک میوه رسیده بصورت یکنواخت چاق می‌شوند.

یویو کین با چشمانی سیاه، صورتی پهن و زرد رنگ که هیچ چین و چروکی در آن دیده نمی‌شد. وقتی کفش به پا نداشت پاهای چاق و گوشتی‌اش به چشم می‌آمد. کف پاهایش هم خیلی گود بود و تمام انگشت‌های پاهایش نیز به یک اندازه بود و مانند موهای سرش که همیشه آن را کامل می‌تراشید صاف بود. بیشتر وقتها یک لباس بومی راه راه می‌پوشید که رنگ روشن داشت که آمیخته‌ای از رنگ‌های سبز و سرخ بود که مردم برمه در زمانهای غیر رسمی از آن استفاده می‌کردند. از داخل جعبه لاک والکل زده‌ای که روی

میزش بود یک ساقه سان برداشت و شروع به جویدن آن کرد و همانگونه که در حال جویدن آن بود به گذشته‌اش می‌اندیشید.

گذشته‌ای خوب و همراه با موفقیت. کودکی او در دهه ۱۸۸۰ گذشت. در آن روزها خود را کودک فقیری می‌دید با شکم‌های بادکرده که در انتظار آمدن جوخه‌های ارتش انگلستان در گوشه‌ای می‌ایستاد تا نظاره‌گر ورود پیروزمندانه آنها به ماندالی باشد. ترس و وحشت ناشی از دیدن ستونهای منظم سربازان سرخ‌پوشی که از بس گوشت‌گاو خورده بودند، صورت‌هایشان سرخ شده بود را به یاد آورد. تفنگهای بلند روی دوش آنها را به یاد آورد که با صدائی هماهنگ و ضرب پوتینهای سنگین چگونه ترس را در ماندالی حکمفرما می‌کرد بطوریکه بعد از چند دقیقه از تماشای آنها تصمیم می‌گرفت تا از آنجا فرار کند. او آن زمان با آن عقل کودکانه خود دریافته بود که هموطنانش قادر به مقاومت در مقابل این سربازهای غول‌پیکر نیستند. بنابراین در همان زمان کودکی دلش می‌خواست در کنار سربازان انگلیسی باشد و با مانند یک کینه خودش را به آنها بچسباند. در هفده سالگی تمام تلاش خودش را کرد که یک شغل دولتی برای خودش دست و پا کند ولی بعزت فقرو نداشتن رابطه، در این کار موفق نشد. به همین خاطر بمدت سه سال در کوچه پس‌کوچه‌های بازارهای متعفن ماندالی کار کرد، و ابتدا شاگردی تاجران برنج را می‌کرد و در این بین گاهی هم دست به دزدی می‌زد. در سیست سالگی شانس به او روی خوش نشان داد و با رشوه‌ای که به مبلغ چهارصد روپیه بود، بدون معطلی به سوی رانگون رفت و با همان پول برای خودش یک شغل دولتی به عنوان کارمند یک اداره دست و پا کرد. گرچه حقوقش کم بود؛ ولی کارش درآمد خوبی داشت. در آن زمان تعدادی از انبارداران دولتی دزدی‌های زیادی داشتند. پوکین که در آن زمان با همین اسم خوانده می‌شد و سالهای بعد لقب «یو» به اسمش اضافه شد، بطور معمول و طبیعی وارد این جریان شد. به هر صورت بلندپروازیهایی او بیشتر از آن بود که تمام عمرش را فقط به عنوان یک کارمند جزء دفتری و با دزدیدن چند «آنه» و «یسه» تلف کند. یکی از ویژگیهای

یوکیان این بود که بعلت ارتباطاتی که داشت خبرهای مهمی که قرار بود از طرف دولت علنی شود را زودتر از انتشارشان می فهمید، مانند آنروز که فهمید دولت قصد دارد تعدادی از کارمندانش را بعلت کمبود نیرو در شغل های جزئی بگمارد، همین ترس از دست دادن شغل دفتری باعث شد که تمام همدستانش در دزدی انبارها را بفروشد و برای این خوش خنامتی واحساس مسئولیتی که به خرج داده ترفیع مقام بگیرد و به عنوان معاون شهرداری منصوب شود. بعد از آن یوکیان پله های موفقیت را یکی یکی و پشت سر هم طی کرد. و اکنون در سن پنجاه و شش سالگی بسر می برد و بعنوان رئیس دادگاه شعبه ای فرعی مشغول به کار بود و ممکن بود که بیشتر پیشرفت کند و سِمَت معاون کمیسری را بدست آورد و با انگلیسها هم تراز خود و حتی پائین تر از خودش مشغول بکار شود.

راه و روش او در سِمَت یک رئیس دادگاه بسیار ساده بود؛ زیرا می دانست که اگر یک رئیس دادگاه در کار قضاوت دچار اشتباهی شود به ناچار گرفتار می شود. بطوری که حتی در مقابل بزرگترین رشوه ها هم حاضر به قضاوت در ماجرائی به نفع کسی نبود. او یک روش بدون خطر و با امنیت بالا را برگزیده بود؛ به این صورت که از هر دو طرف یعنی شاکی و متشاکی رشوه می گرفت و بعد بر اساس مدارک ارائه شده کاملاً بصورت قانونی قضاوت می کرد و همین کار او باعث شد که او را یک قاضی بی طرف بخوانند و این به نفع او بود.

درآمد یوکیان فقط به گرفتن رشوه از دو طرف دعوا خلاصه نمی شد. علاوه بر این از تمام روستاییانی که در حوزه دادگاهی او بودند به نوعی پول دریافت می کرد، مانند خراجی که خانها در گذشته از رعایای خود دریافت می کردند و هرکس که از دادن این مبالغ سرباز مزد مجازات سخت تری از طرف یوکیان در انتظارش بود. مانند حمله راهزنان مسلح به دستور او به کسانی که سرکشی می کردند. و یا دستگیری بزرگان آن روستا با اتهاماتی بی مورد که با این روش خیلی زود مبلغ مالیاتی خود را دریافت می کرد.

یوپو کین در تمام دزدیهای بزرگی که در قلمرو قضاوت او انجام می شد، دست داشت و با آنان شریک بود. باید این را گفت که اکثر کارهای یوپو کین فقط برای آدمهای رسمی و مافوق خودش پوشیده بود و بقیه از کارهای او خبر داشتند (برای اینکه هیچ مأمور انگلیسی این چنین اتهامی را برای زیر دست خود قبول نداشت) با وجود این، حرفها و تلاشهایی گاهی برای ثابت کردن اتهامات او انجام می شد ولی با شکست روبرو می شد، زیرا افراد زیادی از طریق همین دزدیهای او به ثروتهای زیادی رسیده بودند و همیشه از او حمایت می کردند. هر زمان که یوپو کین با اتهامی روبرو می شد خیلی راحت توسط شاهدانی که از قبل برای خود اجیر کرده بود از حیثیت خود دفاع می کرد و پیروز می شد و پس از پیروزی از شاکی اعاده حیثیت می کرد و از این راه پایگاه خود را مستحکم تر می کرد. او در واقع هیچ وقت اسب نمی دید زیرا آنچنان در قضاوت و دسیسه چینی مهارت داشت و نسبت به مردم خوب عمل می کرد که هرگز هیچ بهانه‌ای به دست آنان نمی داد و آنقدر زیرک بود که هیچگاه بعلت ناشی گری یا سهل انگاری با شکست مواجه نمی شد. انسان با اطمینان می توانست بگوید که او هرگز گرفتار نمی شود و سرانجام با افتخار هم از دنیا می رود که به مقدار صد هزار روبیه ارزش داشت.

حتی می توان تصور کرد که موفقیتهای او بعد از مردنش هم ادامه پیدا می کند. او یک بودایی معتقد بود که باور داشتند انسانهایی که در طول زندگی شان کارهای ناشایست و بیست انجام می دهند پس از مرگ در کالبد حیواناتی مانند مورخ، قورباغه و یا حیواناتی دیگر به دنیا باز می گردند. او که یک بودایی اصیل بود بخاطر اینکه خود را از این خطر دور نگه دارد تصمیم گرفت در اواخر عمرش کارهای خیر انجام دهد تا شاید ذخیره ای باشد برای آخرتش که از آن می ترسید. به همین دلیل و به توصیه کاهن های بودایی تصمیم گرفت چندین معبد بسازد با حجاریها و سایه بانهای طلاکاری شده به همراه چند زنگ کوچک که با نسیمی به صدا درآید تا هر صدایش دعایی باشد که به

نامه اعمال خیرش اضافه شود. تا بعد از مرگش باز هم در کالبد یک انسان به زمین برگردد و یا حداقل در جسم یک حیوان غول پیکر همچون فیل.

همه این افکار خیلی سریع در مغز یوپو کین پیچید و بعضی از آنها هم مانند یک تصویر در ذهن او پدیدار شد، اگر چه یک ذهن گیرا داشت ولی فکر او بسیار وحشیانه بود که هرگز آنها را در یک راه درست به کار نمی گرفت.

درحالیکه دستهای کوچک و مثلثی اش را روی دسته‌های صندلی می گذاشت اندکی چرخید و با صدائی که از ده گلو درمی آمد فریاد زد «باتایک، آهای باتایک»

باتایک نوکر یوپو کین بود، او از گوشه پرده تراس که از انواع مهره ها ساخته شده بود خودش را نشان داد. باتایک کوچک به نظر می رسید با جای آبله ای در صورت او بسیار ترسو و گرسنه به نظر می رسید.

یوپو کین هیچ حقوقی به او نمی داد؛ چون از دزدهای سابقه داری بود که ممکن بود هر لحظه توسط اربابش دوباره زندانی شود. باتایک همانطور که به جلومی آمد مطابق رسم و آداب مردم برمه کف دو دستش را برای ادای احترام روی هم گذاشت ولی آنقدر خم شد که انگار خود را به عقب می کشاند.

باتایک گفت: «ای خدای مقدس من. چه کاری با من دارید؟»

یوپو کین از او پرسید: «باتایک آیا کسی منتظر ملاقات کردن با من است؟»

باتایک پس از شمارش انگشتانش که عده ملاقات کننده‌ها را نشان می داد گفت: «قربان یکی تیب پین گی است که با خودش هدایائی را برایتان آورده و دو نفر کشاورز هم تقاضائی در مورد حمله‌هائی دارند که باید بوسیله شما رسیدگی شود. و آنان نیز با خودشان هدیه‌هائی را آورده‌اند. کوباسین، رئیس دفتر معاونت کلاتری هم درخواست دیدار با شما را دارد. پس از آن هم علی شاه پاسبان و یک دزد مسلح که اسمش را بلد نیستم، به نظرم آنها برسر سرقت دستبندهای طلا با هم دعوا کرده‌اند. درمیان آنان یک دختر روستائی همراه با کودکش نیز می باشد.

یوپو کین سؤال کرد: «آن دختر روستائی با من چه کار دارد؟»

- ای خداوندگار! او گفته است که این کودک متعلق به شماست!

- آهان، کدخدا چقدر پول همراه خودش آورده است؟

باتایک فکر می کرد که او فقط ده روپیه و یک سبدپرازانبه همراه خود آورده است.

یوپو کین گفت: «برو به کدخدا بگو که باید همراه خود بیست روپیه داشته باشد و اگر

تا فردا این پول را مهیا نکند هم برای خودش و هم روستایش مشکل ایجاد خواهد شد.

با افراد دیگر هم اکنون دیدار خواهم کرد. ابتدا به کوباسین بگو پیش من بیاید.»

در یک لحظه کوباسین پیدا شد. او مردی قد بلند با شانه‌های باریک بود که در میان

مردم برمه کمتر چنین چیزی دیده می شد، همچنین صورتش بطور عجیبی صاف و تیره

رنگ بود که انسان به یاد ماده ژلاتینی فموی رنگ می افتاد. یوپو کین او را وسیله منفعت

آور برای خودش می دانست. او مردی بود که فوّه تخلیش ضعیف بود. ولی انسانی فعال

و پرتلاش و یک منشی عالی بود که آقای مک گرگور معاون کلاتر به او اطمینان کامل

داشت. و اکثر کارهای اداری محرمانه خود را به او واگذار می کرد. یوپو کین که به علت

افکارش در وضعیت خوبی بسر می برد، خنده کنان به سمت کوباسین رفت و به سمت

جعبه ساقه پان اشاره کرد و گفت: «خیلی خوب کوباسین کارها چگونه پیش می رود؟

امیدوارم آن طور که آقای مک گرگور می گوید باشد.» سپس یوپو کین به زبان انگلیسی

گفت: «آیا بصورت مشخص در حال ترقی است؟»

کوباسین حتی به این حرف خنده دارش هم لبخند نزد. و همانگونه که با قد بلندش

روی یک صندلی خالی می نشست گفت: «خیلی خوب است، عالی جناب. امروز یک

نسخه از روزنامه ما هم رسیده لطفاً یک نگاهی به آن بیندازید.»

سپس هم یک کپی از روزنامه‌ای که به دو زبان با اسم (وطن دوست برمه‌ای) را به او

داد. این روزنامه دارای هشت صفحه پاره و کهنه بود که مطالب آن روی یک کاغذ که

مانند کاغذ آب خشک کن بود به شکل ناجوری چاپ شده بود. بخشی از نوشته‌های آن

از قبیل خبرهائی می شد که از مطلب های روزنامه رانگون به سرقت رفته بود و بخش دیگر هم داستانهای تغییر یافته ای بود که از انسانهای شجاع ملی گرفته شده بود. ماشین تایپ هم در صفحات آخر آن روی کاغذ سُر خورده بود و تمام صفحه را سیاه کرده بود. مثل اینکه بعلت شماره های خیلی کم روزنامه این کار نشانه و علامت سوگواری بود. یکی از این مقالات که بیشتر مورد توجه یوپو کین قرار گرفته بود و با بقیه هم فرق داشت اینچنین نوشته شده بود:

در روزگار خوب و عالی که موقعیت زندگی ما سیاه پوشها بعلت تمدن بسیار عالی غرب و با امکانات زیاد و گوناگون مانند سینما، مسلسل، سفلیس و غیره تغییر بسیار خوبی پیدا کرده بود کدامیک از مطالب می توانست الهام بخش تر از زندگی شخصی اروپائیان باشد که در مورد ما بخشش می کنند؟ به همین علت به اعتقاد ما امکان دارد که خواننده ها دلشان بخواهد که در مورد واقعی که در منطقه بالای روستای "کی یا اوکادا" اتفاق افتاده چیزهائی را بدانند مخصوصاً در مورد آقای مک گرگور معاون محترم آقای کلاتر این منطقه و روستا.

آقای مک گرگور یکی از آدم های نجیب زاده قدیمی انگلیسی است که مانند او در این دوران در مقابل چشمان ما بسیار دیده می شود. همانطور که بهر عموهای انگلیسی ما گفته اند یک مرد خانواده دوست است. به حق هم آقای مک گرگور یک آدم خانواده دوست است آنچنان که سالی که در منطقه "کی یا اوکادا" زندگی می کرده دارای سه فرزند بوده و هنگامی که بعنوان مأمور در آخرین منطقه ای که "شویم یونام" داشت دارای شش فرزند بوده است امکان دارد که آقای مک گرگور کوتاهی و سهل انگاری نموده که این کودکان را بدون در نظر گرفتن آینده ایشان به حال خودشان رها نموده است و خبر ندارد که بعضی از آن مادرها دچار فقر و قحطی شده اند و یا چیزهائی مانند این موارد.

در قسمتهای دیگر هم چنین مطالبی را به چاپ رسانده بودند اگر چه خیلی باعث ناراحتی بود. ولی اندکی از مقالات دیگر سطح آن بالاتر نشان می داد. یوپو کین بعلت اینکه

چشمهای او دوربین بود روزنامه را کنار بازوان خود نگه داشته و مطالب آن را با دقت می خواند. و چندین بار لبهای خود را به سمت عقب می برد و دندانهای کوچک و منظم او که اکنون از شیرۀ گیاه پان به رنگ سرخ، مانند خون شده بود دیده می شد. در لحظات آخر گفت: «نویسنده این مطالب باید بمدت شش ماه به زندان محکوم شود چون این مطالب را نوشته است.»

او هیچ برایش مهم نیست و می گوید که فقط زمانی که در زندان بسر می برد از دست طلبکارها در امان خواهد بود.

- آیا تو تصور می کنی که این کارمند دفتری حقیر توو این کارآموز «هلاپی» به تنهایی این مطالب را نوشته است؟ اگر چنین باشد آدم بسیار زرنگی است. یک بچه دارای آینده خوب! پس دیگر نمی توانی بگوئی که این دبیرستانهای دولتی فقط وقت انسان را تلف می کنند. هلاپی بدون تردید بعنوان یک کارمند رسمی دفتری استخدام خواهد شد.

- اکنون شما تصور می کنید که نوشتن همین یک مقاله کافی است؟

یوپوکین فوراً جواب او را نداد یک صدائی مانند خرناس از حنجره اش با زحمت زیاد بیرون آمد و کوشش می کرد که از روی صندلی خودش بلند شود.

باتایک این صد را خوب می شناخت از پشت پرده ای که از مهره ساخته شده بود خارج شد و همراه کوباسین زیر بغل یوپوکین را گرفت و او را روی پاهای خودش نگه داشت. یوپوکین برای لحظه ای ایستاد و با یک حرکت که مانند یک درجی بود که بار ماهی روی دوش او باشد، سعی کرد که سنگینی شکم خود را روی پاهای خود بصورت تعادل نگه دارد. سپس به باتایک با اشاره دست خود فهماند که از او دور شود.

- نه کافی نیست. به هیچ عنوان کافی نیست. تا مدتها باید کارهای زیادی انجام دهد ولی همین خودش شروع خیلی خوبی است. گوش کن.

در این زمان به سوی نرده رفت تاپانهای قرمز رنگ دهانش را به خارج تف کند و بعد هم همانگونه که دستهای خودش را به کمر خود گرفته بود در تراس شروع به قدم زدن

BURMESE DAYS

PHOTO: JEREMY FLINT



جورج اورول
۱۹۰۳-۱۹۵۰

داستان این کتاب در یکی از شهرهای کوچک برمه، در زمانی که این منطقه مستعمره انگلیس بود، می‌گذرد. در این شهر تعدادی انگلیسی متعصب و مغرور زندگی می‌کردند که نژاد خود را در برابر هندوها بسیار بالاتر می‌دانستند و البته هندوها و مردم بومی هم به دلیل بی‌سوادی و نادانی انگلیسی‌ها را مانند خدا می‌پرستیدند. فلوری، شخصیت سفید پوستی که از رفتار غیرمحرمانه و ظالمانه انگلیسی‌ها نسبت به دوستان محلی خود آزرده خاطر و معترض است از این موضوع بسیار رنج می‌برد ولی جرات اعتراض کردن را ندارد. فلوری شیفته‌ی فرهنگ و تمدن شرق است و آن را می‌پرستد.

در ادامه دختری بنام الیزابت برای یافتن شوهری پولدار وارد این شهر می‌شود و با وجود اینکه هیچ‌گونه سنخیتی از لحاظ فکری با فلوری ندارد، اما فلوری عاشق او می‌شود و این عشق اوضاع او را بفرنج‌تر از قبل می‌کند و

جورج اورول این کتاب را براساس تجربه‌های شخصی خود در روزگاری که در برمه زندگی می‌کرد، نوشته است.

جمله‌ای از کتاب:

بسیار مشکل است که ببینی تنها چیز باارزش زندگی‌ات، یا حداقل چیزی که گمان می‌کنی باارزش است به آسانی از دست برود و برای نگه داشتنش هیچ کاری از دستت ساخته نباشد.

HE:MADESIGN



ISBN: 978-600-5205-51-0



9

786005 205510